به نام خدا

ایلیای من

برگرفته از زندگی پسری مسیحی

فاطمه دهکردی

انتشارات سیمرغ خراسان ۱۳۹۶

سرشناسه	:	دهکردی، فاطمه
عنوان و نام پدیدآور	:	ایلیای من برگرفته از زندگی پسر مسیحی/ فاطمه دهکردی .
مشخصات نشر	:	مشهد: سیمرغ خراسان، ۱۳۹۶ .
مشخصات ظاهری	:	۳۷۹ ص.
شابک	:	۹۷۸-۶۰۰-۸۰۱۴-۴۱-۶
وضعیت فهرست نویسی	:	فیپا
موضوع	:	داستان‌های فارسی -- قرن ۱۴
موضوع	:	Persian fiction -- 20th century
رده بندی کنگره	:	۱۳۹۶ ۹الف۸هـ/ PIR۸۳۴۳
رده بندی دیویی	:	۸فا۳/۶۲
شماره کتابشناسی ملی	:	۴۷۴۲۰۲۷

انتشارات سیمرغ خراسان

۰۹۱۵۷۰۰۱۰۳۰

۰۹۱۵۴۷۶۱۰۳۰

نام کتاب: ایلیای من

نویسنده: فاطمه دهکردی

ناشر: سیمرغ خراسان

طرح جلد و صفحه آرا: روح الله برزنونی

قطع: رقعی چاپ اول / ۱۳۹۶

شمارگان: ۱۰۰۰ جلد

چاپ: مهرگان

شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۸۰۱۴-۴۱-۶

قیمت: ۱۶۰۰۰ تومان

با دستانِ خالی و چشمانی اشکبار آمده ام بدیدارت‌ای عشق زهرا. آمده ام بگویم که عشق تو را مادرم با شیر خود در رگهایم جاری ساخت، شاهد این ماجرا لحظاتیست که بعد از زمین خوردنم با کلمه یاعلی از جای خود برخواستم، یا آنجا که گره‌ای داشتم و با نام تو باز شد. آمده ام بگویم که در نوزده رمضان لبخند شیطان دلم را سوزاند اما تو هنوز هم در وجودم لانه داری. قسم به فرق مقدسی که ابن ملجم شکافت دستانت را در سختی ها احساس کرده ام. لحظاتی که جز ناامیدی نبود اما تو....توای عشق زینب و کلثوم...! همیشه یاریم کردی....!

اکنون بدون توشه، دست‌های خالیم را به پنجره‌ای قفل می‌کنم که دروازه‌ی عرش است و سر به آستانه‌ای می‌گذارم که بوی بهشت خدا را می‌دهد.

ای مولای من...، اینک که روبروی ایوان طلاییت ایستاده ام سر به آستانت می‌سایم تا بدانی که چقدر دوستت دارم. تا اغیار بدانند که تکیه گاه محکمی چون تو دارم. تا غیر شیعه بداند که تا زمین و زمان هست و تا قیامت...، عشق علی در سینه محبین او هست و خواهد بود. تا دشمن علی بداند که جز ولای او در قیامت و در پیشگاه آن ذات اقدس الهی...، هیچ عبادتی پذیرفته نخواهد بود.

آمین یا رب بالعالمین .....

فصل اول

میشل با عصبانیت گوشی همراهش راخاموش کرد.

– لعنتی...! آخه چرا نمی‌خوای بفهمی ماریا!

میشل دانشجوی سال آخر در رشته فلسفه و ادیان، پسری مسیحی، ایرانیُ الاصل اما بدنیا آمده در فرانسه بود. پدر و مادرش از زمان ازدواج در فرانسه زندگی کرده بودند. سارا خواهر میشل نیز که سال سوم دانشکده حقوق را می‌گذراند در حالی که نگران میشل را نگاه می‌کرد در حال خوردن صبحانه، متعجب میشل را تماشا کرد. سارا روانشناس و سال آخر دانشگاه را می‌گذراند.

میشل کمی آب خورد تا به اعصابش مسلط شود. مادرش او را صدا زد:

– میشل پسرم بیا صبحانه بخور.

– ممنون مادر میل ندارم.

– چیزی شده؟

– نه...!

– چرا یه چیزی شده که اول صبحی اینقدر عصبی هستی.

– خواهش می‌کنم مادر حوصله ندارم.

مادر که از قبل از ماجرا با خبر بود آرام گفت:

– خب خیلی رک و پوست کنده بهش بگو به درد هم نمی‌خورین.

میشل با صدای بلند گفت:

– بهش گفتم اما اون لعنتی باز هم حرف خودشو می‌زنه.

روی صندلی نشست و دوباره کمی آب داخل لیوان ریخت.

– باور کن دلم براش می‌سوزه مادر. متأسفانه از وقتی مادرش فوت شده ماریا خیلی تنهاست و به من بیشتر از گذشته وابسته شده. هر وقت میخوام رابطه مو باهاش قطع کنم یاد اینکه اون یه دختر تنهاست میافتم....اونوقت....

میشل دست مادر را بوسید و از اتاق خارج شد در حالی که مادر با نگرانی رفتن او را تماشا می‌کرد. وقتی به دانشگاه رسید سعی کرد افکار خود را جمع کرده به درس معطوف کند. او بتازگی روی پروژه‌ای کار می‌کرد که تمام وقتش را به خود اختصاص داده بود. میشل در مورد ادیان الهی تحقیق می‌کرد و پایان نامه اش نیز به همین منظور اختصاص داشت. وی در مورد دین یهود، مسیحیان، زرتشتیان و حتی بوداییان و هندوها تحقیقاتش به پایان رسیده. میشل کتاب زبور، تورات، انجیل و تفاسیری از قرآن نوشته‌ی مسلمانان سنی مذهب را، نیز خوانده اما از طریق یک شبکه‌ی اینترنتی شیعه مذهب بطور اتفاقی متوجه شده که پیامبر مسلمانان در آخرین سال از عمر خود، بدستور خداوند شخصی بنام علی علیه‌السلام را که دامادش نیز می‌باشد به جانشینی خود انتخاب کرده، اما سه خلیفه که مشهور به خلیفه‌های اول و دوم و سوم هستند او را خانه نشین کرده و

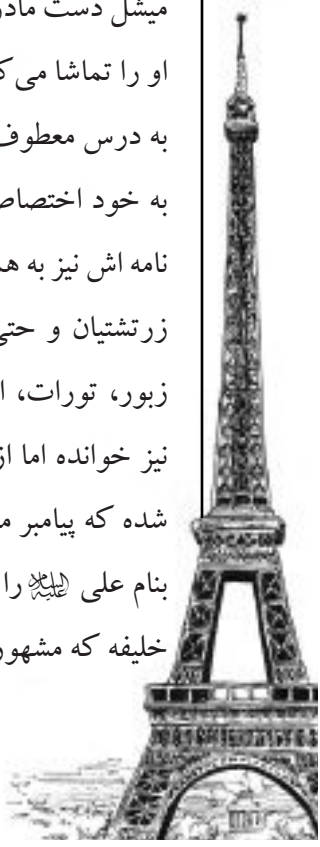

سال‌ها زمام امور را بدست گرفته اند.

از اوایل سال تحصیلی که اینک به روزهای پایانی خود نزدیک می‌شود در مورد این سه خلیفه و چگونگی زندگیشان مطالبی را یادداشت کرده است. مدتی بعد در مورد مردم شیعه و سنی مذهب شک‌هایی برایش بوجود آمده دوست دارد در مورد آن‌ها اطلاعات بیشتری بدست بیاورد. اینترنت هم نتوانست جواب سؤالاتش را داده و شکش را برطرف کند به همین منظور در صدد برمی‌آید به کشورهایی سفر کند که در این مورد اطلاعات جامعی در اختیارش بگذارند.

استادش به او دو توصیه می‌کند. اول اینکه به کشورهای مسلمان سفر کند و جواب سؤال‌هایش را از طریق علمای این کشورها دریابد. دوم اینکه سری به سفارت ایران زده و در مورد شیعیان اطلاعاتی دریافت کند زیرا این کشور بیشترین شیعه را در جهان دارد.

یکی از همکلاسی‌هایش که مسلمان است به او توصیه می‌کند کتاب «حسین در اندیشه‌ی میسحیت» نوشته‌ی آنتوان بارا و کتاب «قدیس» که بظاهر رمانی دینی تاریخی ست را مطالعه کند. در کتاب قدیس دست‌نوشته‌های مردی به نام عمرو عاص است که روی کاغذهای باستانی پاپیروس مصری یاداشت‌هایی نوشته و از جنگی به نام صفین و از مردانی به نام علی و معاویه نام برده. میشل درصدد برمی‌آید که درباره شخصیت علی (علیه السلام) بیشتر مطالعه کند و شروع به خواندن کتاب «حسین در اندیشه‌ی مسیحیت نیز می‌کند که نویسنده‌اش آنتوان بارای مسیحی ست که سال‌های بسیار از دوران جوانی خود را صرف تحقیق و بررسی پیرامون زندگی و قیام امام حسین (علیه السلام) کرده است تا حقایق مربوط به

این شخصیت عظیم تاریخ را از زاویه نگاه خود و از زبان انجیل و پیامبر الهی، عیسی علیه‌السلام بیان کند. او پس از سالیان بسیار پژوهش و مطالعه در منابع مختلف تاریخ اسلام، دست به نگارش کتابی زده است که در نوع خود و از زبان یک مسیحی بی نظیر است. وی در این پژوهش تطبیقی به نام «حسین در اندیشه مسیحیت» که رویکردی تحقیقی، ادبی و عاطفی دارد، با استفاده از نظریات اسلام و مسیحیت و بامهارتی ستودنی، زندگی و شهادت حضرت عیسی از دیدگاه مسیحیت و زندگی و شهادت امام حسین علیه‌السلام از دیدگاه اسلام را مقایسه کرده است. در این تحلیل ها نکات جالب و بدیعی به چشم می‌خورد که برای هر مسلمان منصفی شگفت انگیز و خواندنی است.

خواندن این کتاب به اطلاعات میشل می‌افزاید اما آتش درونش را خاموش نکرده بلکه بیشتر به آن دامن می‌زند.

دنیل، دایی میشل است و از کودکی در فرانسه زندگی کرده اما بخاطر شغلش با مسلمانان زیادی در ارتباط بوده است. وی به میشل توصیه می کند نوشته‌های جرج جرداق مسیحی را نیز بخواند و به کشور بیروت سفر کند زیرا برای او بستر مناسبی است تا بهتر و بیشتر در باره علی علیه‌السلام بداند و دوستی‌اش با نویسنده مسیحی جرج جرداق که درباره علی علیه‌السلام کتاب‌ها نوشته است و نیز وجود شیعیان لبنان و منابع فراوان قابل دسترس او را در راه این شناخت کمک می کند.

– ممنونم دایی. چرا بفکر خودم نرسیده بود.

– دنیل: این نویسنده مسیحی یه کتاب داره به اسم «امام علی، صدای عدالت انسانی» که یکی از مهم‌ترین آثار جرج جرداق است و آن را در ۲۸ سالگی

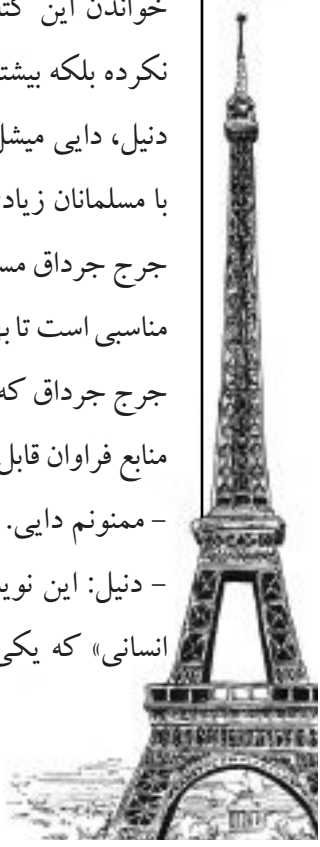

نوشته و به عنوان یک حادثه عظیم در جهان اندیشه اسلامی، نظر بزرگان شیعه و سنی را به خود جلب کرده.

دیوید دوست دانیل که آنجا حضور داشت گفت:

- متأسفانه نمی‌تونی بری بیروت.

میشل متعجب گفت:

- چرا؟

- چون این دانشمند متعهد و آزاداندیش، الان در یه منطقه شرقی بیروت زندگی می‌کنه. این منطقه به عنوان یک منطقه بسته مسیحی، معبر هیچ مسلمانی نیست. این منطقه شخصیت بزرگی رو در دل خودش پرورش داده که با حقیقت‌جویی، همه مرزها در برابرش فرو ریخته. جنگ ویرانگر سال‌های اخیر بیروت، این پایگاه فرهنگی و ادب عرب را به ویرانه‌ای مبدل کرده و بیروت شرقی و غربی را با حصاری خونین، از هم جدا ساخته است، اما در ورای همین مظلومیت‌هایی که بر مسلمانان رفته، چشمه هایی از انصاف و عشق، در دل جرج جرداق‌ها تراویده است، که بزرگ مردی به نام ایلیا رو چونان خورشیدی می‌بینند، که بر همه انسان‌ها لازم است، از پرتو نور و حرارتش بهره گیرند و گرم شوند.

- منظورت امام اول مسلمون‌هاست؟

- بله...منظورم امام اول شیعیان است.

- ولی ما که مسلمون نیستیم. فکر می‌کنم مسیحیان بتونند با ایشون ملاقات کنند.

- حق با تواه اما از من می‌شنوی به ریسکش نمی‌ارزه.

شب خواب عجیبی می‌بیند. در عالم خواب عیسی مسیح را می‌بیند که سبدی

نور را بدستش داده و با لبخند از او جدا می‌شود.

صبح روز بعد حالی دگرگون دارد. وقتی برای مادرش خواب را تعریف می‌کند او نیز متعجب تماشایش کرده و فقط یک جمله می‌گوید:

– امیدوارم تعبیر خوبی داشته باشه میشل.

روز عاشورا به سفارت ایران در فرانسه می‌رود و در مراسم عزاداری آنها شرکت کرده از دور شاهد گریه‌ی مردم است و این امر در وجود او که همیشه فقط به کلیسا رفته و خود نیز مسیحی بسیار معتقدی ست دگرگونی بوجود می‌آورد.

در کتیبه‌ای که روی دیوار سفارت نصب شده در مورد مولا علی این جملات نوشته شده:

علی بن ابی طالب (علیه السلام) در منبر، با آرامش خاطر و اعتماد کامل به خویشتن و سخن عادلانه ی خود، می‌ایستاد و سخن می‌گفت. او بسیار زیرک و سریع الادراک بود و راز دل مردم، هوس ها و خواسته‌های درونی آنان را به خوبی می‌دانست. دلی داشت مالامال از مهر، آزادی، انسانیت و فضیلت و با راستی و راست گویی در زندگی شناخته شد و امتیاز یافت.

علی (علیه السلام) به خاطر عدالت خویش در محراب نمازش کشته شد.

میشل آنشب با خانواده اش در این باره صحبت می‌کند. پدرو مادرش که سال‌ها قبل در ایران زندگی کرده اند در مورد مراسم عاشورا و اعتقادات شیعیان با میشل صحبت می‌کند. شنیدن حرفهای پدرومادر، و دیدن اشکی که شرکت کننده ها در آن مراسم بی ریا می‌ریختند، خواندن مطالبی که در چند کتاب در مورد علی (علیه السلام) می‌خواند، تصمیم او را در جستجوی بیشتر در مورد مسلمانان بخصوص شیعیان

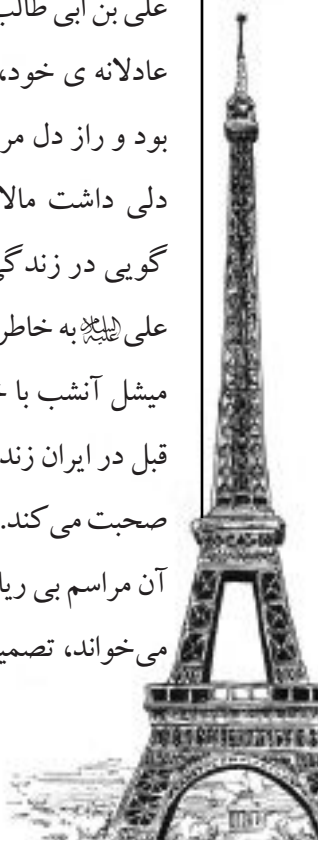

جدی تر می کند.

اواخر ترم وقتی به سفارت ایران مراجعه می کند در نواری ضبط شده سخنرانی را به او می‌دهند که یکی از علمای شیعه در مورد شیعیان بیان کرده و همین سخنان شک را در وجودش مضاعف کرده تصمیمش را برای سفر به ایران محکمتر می کند. سخنانی که باعث دگرگونی حال میشل می‌شود سخنانی از حضرت رسول اکرمﷺ در مورد فضایل مولا علی و شیعیان است. در این سخنرانی آمده است:

در مجلسی که علیؑ حضور داشت حضرت رسول اکرمﷺ به ایشان روکرده و فرمودند:

یاعلی! من و تو اولین نفراتی هستیم که از خاک بر می‌خیزیم و سپس سایر مردم از گورها خارج خواهند شد. یاعلی تو و پیروانت از حوض کوثر دوستان خود را سیراب می کنید و دشمنان خویش را منع می‌نمایید. روز رستاخیز در سایهی عرش الهی در امانید و حال آن‌که تمام مردم در ناله و خروشند و غمگینند و شما از اندوه برکنارید، این آیه دربارهی شما فرود آمده: إِنَّ الَّذِينَ سَبَقَتْ لَهُمْ مِنَّا الْحُسْنى أُولئِكَ عَنْها مُبْعَدُونَ،لا يَسْمَعُونَحَسِيسَها وَ هُمْ فِي مَا اشْتَهَتْ أَنْفُسُهُمْ خالِدُونَ،لا يَحْزُنُهُمُ الْفَزَعُ الْأَكْبَرُ وَ تَتَلَقَّاهُمُ الْمَلائِكَةُ هذا يَوْمُكُمُالَّذِيكُنْتُمْ تُوعَدُونَ.

یاعلی! تو و شیعیانت را در موقف سؤال جستجو می کنند و حال آن‌که شما در بهشت مینوسرشت بداده‌های پروردگار خویش سرخوش و بهره‌ورید، یاعلی! فرشتگان و خازنان بهشت مشتاق شمایند و نگهدارندگان عرش و ملائکه مقرب الهی به ویژه شما را به دعا یاد می کنند و از حضرت ربالعزت محبّت شما را

مسألت می‌نمایند و بسان خانواده‌ای که از آمدن غایبشان که از غیبت و سفر دراز برگشته خوشحال می‌شوند فرشتگان نیز از ورود شیعیان مسرور می‌گردند. هر کس علی علیه‌السلام را دوست بدارد، خداوند به تعداد رگ‌های بدنش از حوری‌های بهشت به او می‌بخشد و در مورد هشتاد نفر از اقوام و خویشانش، شفاعت می‌کند و به تعداد موهای بدنش، از حوریان بهشتی و از شهرهای بهشت برخوردار می‌شود.

آگاه باشید، هر کس علی علیه‌السلام را دوست بدارد، فرشته‌ای از زیر عرش او را صدا می‌زند:ای بنده خدا، عمل «به فرامین الهی» را از نو آغاز کن، زیرا خداوند تمام گناهانت را آمرزیده است.

بدانید، هر کس علی علیه‌السلام را دوست بدارد، روز قیامت در حالی«به صحرای محشر» می‌آیدکه صورتش همچون ماه شب چهارده می‌درخشد و بر سرش تاج پادشاهی گذاشته می‌شود، و لباس کرامت و بزرگواری بر او پوشانده می‌شود. بدانید، هر کس علی علیه‌السلام را دوست بدارد، از پل صراط همچون برق جهنده می‌گذرد. آگاه باشید، هر کس علی علیه‌السلام را دوست بدارد، برای او، دوری از آتش جهنّم و جواز عبور از صراط و امان از عذاب دوزخ نوشته می‌شود، نامه عملش گشوده نخواهد شد و کردارش سنجیده نمی‌شود و به او گفته می‌شود: بدون حساب به بهشت وارد شو. بدانید، هر کس علی علیه‌السلام را دوست بدارد، ملائکه با او دست می‌دهند و انبیااو را زیارت می‌کنند و خداوند، تمام حاجت‌هایش را برمی‌آورد. آگاه باشید، هر کس آل محمّد صلی‌الله‌علیه‌وآله را دوست بدارد، از حسابرسی و سنجش کردار و عبور از صراط، در امان است.

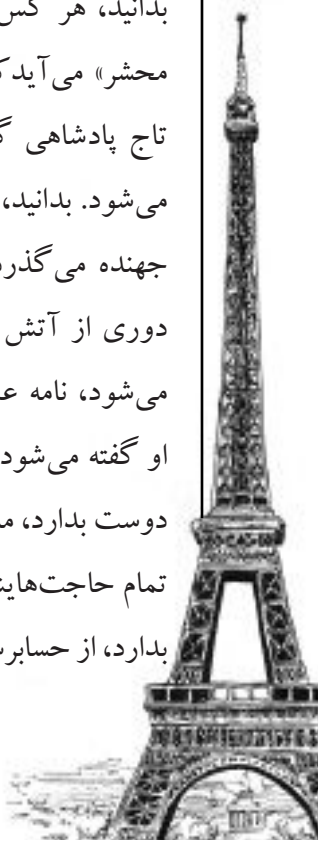

بدانید، هر کس بر دوستی آل محمّد بمیرد، من «رسول خدا» همنشینی او را با انبیا در بهشت ضمانت می‌کنم. آگاه باشید، هر کس بر بغض و کینه آل محمّد ﷺ بمیرد، بوی بهشت را استشمام نمی‌کند.

شنیدن این سخنان گویی دلشوره‌ای را بجان میشل می‌اندازد. شبها موقع خواب نیز به این مسئله فکر می‌کند که چگونه می‌شود یک دین را دو جور تفسیر کرد.

خوردن شام در کنار خانواده و بوسه مادر او را آرامتر می‌کند و پدر با خوشحالی به قامت رعنای تنها پسرش نگاه می‌کند.

روز بعد پدر زودتر در محل کار خود حاضر شد و میشل در حال پوشیدن لباس جلوی آیینه ایستاد که مادر پرسید:

- از ماریا چه خبر؟

میشل بی حوصله گفت:

- هیچی دیروز چند بار تماس گرفت اما خب من...

مادر کمی به او نزدیک شد و گفت:

- فکر می‌کنی خاموش کردن گوشی بهترین راهه؟

میشل ناراحت گفت:

- نمی‌دونم مادر.

- خیل خب حالا خودتو ناراحت نکن. بلیطت چی شد؟

- تماس گرفتم گفتند آماده است. باید برم بگیرم.

-اخماتو باز کن پسرم. حالا بگو از ایران سوغاتی چی میخوای برای منو سارا بیاری؟

با لبخند گفت:

– هر چی دوست دارین.

سارا با مهربانی به میشل نزدیک شد و گفت:

– بابا رو از قلم انداختین؟

میشل دست روی شانه سارا گذاشت و گفت:

– نه شیطون خانم. بابا دیشب یه لیست بهم داده واسه ش خرید کنم.

مادر گفت:

– کاش ما هم می‌تونستیم با تو بیایم.

– این که دیگه غصه نداره مادر. سفر بعدی همه با هم میریم.

– از وقتی تو بدنیا اومدی دیگه نرفتم ایران.

سارا با کمی نگرانی گفت:

– حالا تو مطمئنی می‌تونی توی ایران جواب سؤالاتت رو پیدا کنی؟

– نمی‌دونم سارا، خدا کنه رفتنم بی نتیجه نباشه.

مادر گفت:

– اینهمه راه برای پیدا کردن چند تا سؤال؟ خب از اینترنت می‌تونستی پیداشون کنی؟

– حق با شماست اما رو صفحه کامپیوترم فقط تونستم ظاهر قضیه رو بفهمم.

– نگران نباش پسرم. من دلم روشنه. حتماً موفق میشی... اما...

میشل متعجب مادرش را نگاه کرد و اندکی بعد گفت:

– اونطوری نگام نکن مادر....آره واسه اون یه موضوع هم هست...یعنی این بهترین فرصته که اونو پیداش کنم.

سارا گفت:

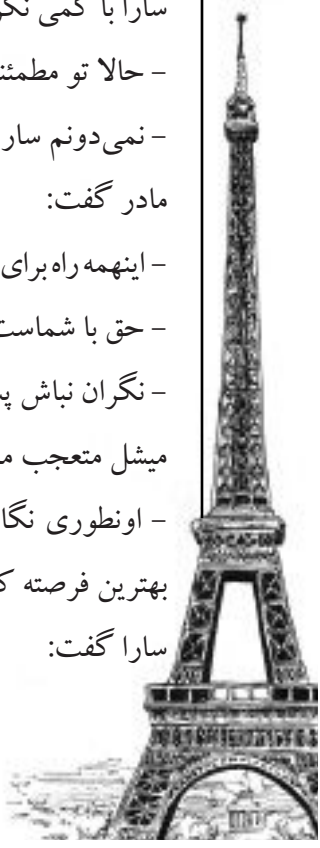

– اگه زنده باشه!

– نفوس بد نزن دخترم. بهتره براش دعا کنی که دست پر برگرده.

– امیدوارم مادر.

میشل با مهربانی گفت:

– دوستتون دارم. هر دوتونو...باور کنید از حالا دلم براتون تنگ شده.

مادر و سارا هر دو او را بوسیدند. سارا با شیطنت گفت:

– منم دوستت دارم آقای دکتر...!

میشل با لبخند گفت:

– شیطون خانم من فقط کمک‌های اولیه یاد گرفتم دکتر نیستم.

– خب سِرم و آمپول تزریق کردن و بخیه زدن هم یکی از رشته‌های پزشکیه دیگه.

میشل سر او را به سینه چسباند و گفت:

– شیطون خانم بس می‌کنی یا نه...!

****

در شهر مشهد مقدس، جلوی صحن انقلاب دو نفر ایستاده اند. هر دو از زیارت علی بن موسی الرضا علیه‌السلام برمی گشتند. با غصه‌ای در درون از دوری امام خود،

دست بروی سینه از آقا خداحافظی کردند اما در دل از امام رضا(ع) خواستند این آخرین دیدار آنها نباشد. باران دختری ۲۵ ساله همراه پدرش که مردی ۵۰ ساله است به نام آقای رضا افشار با تاکسی به سمت ایستگاه قطار رفتند. ایستگاه شلوغ و رفت و آمدِ زیادی، به چشم میخورد. باران ساکش را بلند کرد اما نتوانست او را از درب واگن قطار داخل ببرد. پدرش در حال صحبت و دادن بلیط بدست مأمور قطار بود. در همین حین میشل که کیف سامسونتی در دست داشت گوشه ساک را گرفته و او را از درب رد کرد. باران از او تشکر کرد اما او که اکنون کمی فاصله گرفته بود از دور دست بلند کرده از او دور شد. دلیل رفتن میشل به مشهد این بود که او در جستجوی پیرمردی بود که سالها قبل، یعنی روز تولد میشل در بیمارستان و زمانی که دکترها بدلیل یک بیماری ناشناخته از وی قطع امید کرده بودند، پیرمرد با خواندن دعایی در کنار گوش او، گویی جانی تازه به کالبد این کودک یکروزه دمید و تعجب همه پزشکان آن زمان را برانگیخت زیرا هیچ کس دلیل این معجزه را نفهمید.

اینک میشل بعد از خروج از کشور فرانسه، اول به شهر مشهد رفت و از چند آدرسی که داشت سراغ پیرمرد را که امیر نام داشت گرفت اما بی نتیجه بود و میشل در آن لحظه داشت به سمت قطار مشهد-تهران می‌رفت.

صدای بلندگو به گوش همه مسافرین شنیده می‌شد که: «مسافرین مقصد مشهد-تهران لطفاً از سکوی سوم سوار شوند» ساعت داخل ایستگاه ۱۲ نیمه شب را نشان می‌داد.

آقای افشار و دخترش باران در یک کوپه چهار نفره نشسته بودند که مأمور

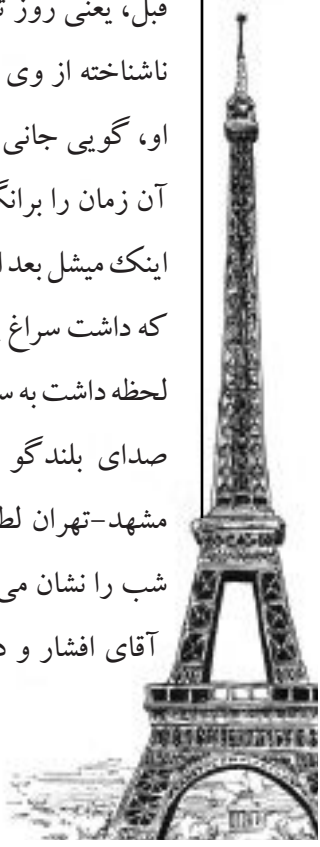

قطار وارد شد و گفت:

- ببخشید بلیطاتون لطفاً.

افشار بلیط را به سمت مأمور گرفت.

- بفرمایید.

مأمور گفت:

- این کوپه چهار نفره مال شما دو نفره؟

- بله. میخوام دخترم راحت باشه.

مأمور برگه ها را نگاه کرده در دفترش چیزی نوشت و بعد از اینکه بلیط ها را به افشار داد آنجا را ترک کرد. باران در حال جابجا کردن ساک خود بود که پدرش گفت:

- باباجون یه چیزی بده بخوریم.

- چشم بابا.

باران بشقاب غذا را از درون سبد بیرون آورد و گفت:

- راستی استاد، یادم رفت ازت بپرسم، دیروز همایش شعر فارسی چطور بود؟ شما که به عنوان یک مهمان افتخاری توی این مراسم، از تهران دعوت شدی تونستی سخنرانی کنی؟

- آره بابا جون. اتفاقا یه دوسه تایی از دانشجوایان خودمم توی این همایش، شعرهای خیلی خوبی نوشته بودند که وقتی خوندنش حاضرین کلی تشویقشون کردند.

باران از داخل سبدی کوچک در حال بیرون آوردن ظرف غذا رو به سمت پدر گفت:

– میگم این دفعه خیلی خوب شد. براحتی تونستم زیارت کنم. این فصل سال مشهد کمی خلوت تر از ماه‌های دیگه است.

– خوشحالم که بهت خوش گذشته. از فردا باید با جدیت بیشتری بری دانشگاه. این سال آخری درسات سخته پس باید بیشتر تلاش کنی خانم دکتر.

باران سر به زیر با آه گفت:

– کاش مامان زنده بود می‌دید من برای خودم کسی شدم.

افشار ناراحت پشت پنجره ایستاد. گویی بغض خود را فرو می‌داد. باران دست روی شانه پدر گذاشت و گفت:

– معذرت میخوام بابا....نمی خواستم ناراحتتون کنم!

– برام خیلی سخته دخترم ولی خب...باید باهاش کنار بیام.

– مطمئنم که مامان همیشه در کنار شماست...اون شما رو خیلی دوست داشت.

– می‌دونم دخترم....خب....قرار شد یه چیزی بخوریم نه؟

با لبخند گفت:

– چشم الان یه کتلت بهتون میدم بخورین که رسیدیم تهران تازه متوجه بشین اِه...یکی از انگشتاتونو اشتباهی با غذا خوردین.

ای شیطون زبون باز. تبلیغ بسه غذا رو بکش...

هر دوخندیدند و باران مانند پدر، بغضی را که از نبود مادر در گلو داشت سعی کرد زیر لبخند پنهانش کرده و برای پدر غذا کشید و گفت:

– مامان خیلی دلش میخواست من پزشک بشم.

– مطمئن باش اون همیشه شاهد کارهای تواِه. فردا اولین کاری که می‌کنیم

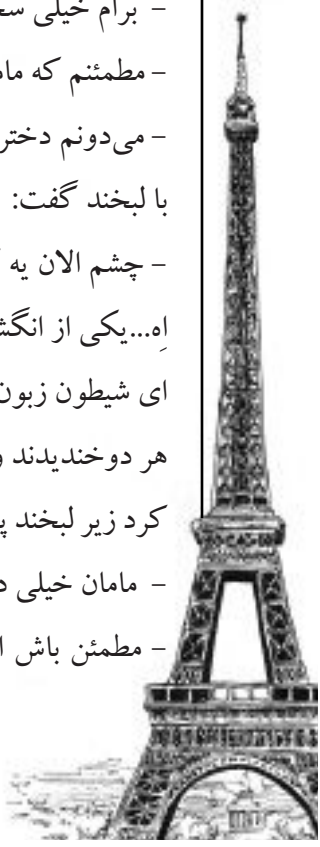

میریم سر خاکش و یه کم قرآن براش می‌خونیم باشه؟

- آره بابا. کلی واسه ش حرف دارم.

- بیا این لبتاب رو بذار اون بالا یه وقت نیفته. کلی اطلاعات توش جمع کردم.

باران از جا بلند شد لبتاب پدرش را در قسمت بار که بالای درب کوپه بود گذاشت. هنوز سر جای خود مستقر نشده بود که قطار بشدت ترمز کرد و همین امر باعث شد باران به طرف کف کوپه به زمین افتاده سرش با پایه صندلی برخورد و کنار ابرویش شکاف کوچکی برداشت. آقای افشار سریع خود را بالای سر وی رساند اما باران در حالی که خون از سرش روان شده بود روی دست پدر بیهوش افتاده بود. افشار خیلی سریع، بسیار نگران از کوپه خارج شده به سراغ مسئول قطار رفت. مسئول قطار همراه میشل داخل راهرو به سمت واگن بعدی می‌رفتند که با دیدن آقای افشار همراه وی به سمت باران رفتند. میشل ناراحت پرسید:

- چی شده مستر؟

- واسه دخترم یه مشکلی پیش اومده. متأسفانه با ترمز قطار خورده زمین.

میشل گفت:

- ببخشید کاری از دست من برمیاد؟

افشار نگران گفت:

- نه آقا ممنون. دخترم به پزشک نیاز داره.

- راستش من در مورد کمک‌های اولیه یه کمی اطلاعات دارم.

مسئول قطار با خوشحالی گفت:

– پس چرا معتلی مستر؟ همراه من بیا.

افشار با نگرانی گفت:

– مگه داخل قطار پزشک ندارین؟

– چرا اما ایستگاه بعدی سوار قطار میشه. من میرم جعبه کمک‌های اولیه رو بیارم.

افشار نگران و دستپاچه گفت:

– لطفاً یه کم سریعتر.

– چشم همین الان میام شما نگران نباشین.

همگی به سمت کوپه رفتند. میشل بوسیله جعبه کمک‌های اولیه سر باران را بخیه زده باندپیچی شد. آقای افشار کمی آبقند به او داد. باران کمی که بهبود پیدا کرد از میشل تشکر کرد. افشار نیز گفت:

– ممنون آقا.

– من میشل هستم.

مسئول قطار گفت:

– اگه حالتون بهتره من برم سراغ کارم.

افشار کمی عصبی گفت:

– میشه بپرسم این ترمز بی موقع چه معنی داشت؟

– راستش دارم میرم موضوع رو بررسی کنم.

میشل از جا بلند شد و گفت:

– با اجازتون من میرم.... فقط نمی‌دونم کدوم کوپه باید برم.

مسئول قطار گفت:

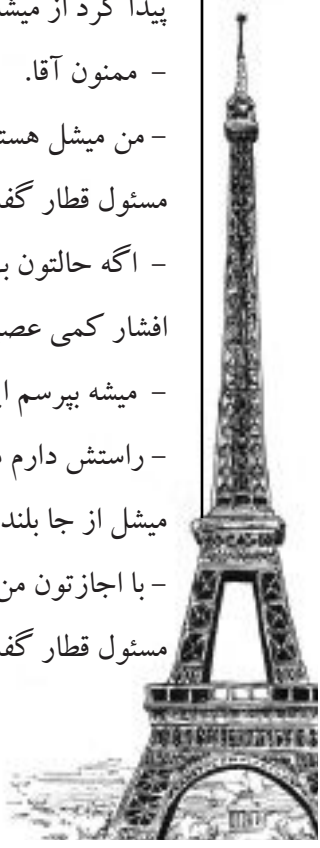

– با من بیا مستر.

افشار گفت:

– یه کم لهجه دارین. انگار مال اینجا نیستی!

مسئول قطار گفت:

– ایشون مهمون کشور ما هستند.

باران با شرم و لبخند آرام گفت:

– متشکرم مستر. امروز این دومین باره که شما به من کمک کردین.

– مأمور قطار : شما همدیگر رو می‌شناسین؟

باران گفت:

– مستر میشل امروز قبل از ورود به قطار باز هم به من کمک کردند.

افشار گفت:

– به هر حال ممنونم. اهل کجایی مستر میشل؟

– من... از فرانسه اومدم.

– ولی شما خیلی خوب فارسی صحبت می کنید.

– بیشتر از ۳۰ سال پیش پدرومادرم بعد از ازدواج رفتن فرانسه و بعدهام همونجا موندن و دیگه برنگشتن ایران.

– ظاهرتون به توریست ها نمی‌خوره.

– راستش من برای دو کار اومدم ایران. اولیش یه کم خصوصیه....اما هدف دومم اینه که.... برای تحقیق یه موضوعی اومدم ایران.

– خب چی شد؟ تحقیقاتت به جایی رسید؟

– متأسفانه نه. حتی نتونستم جواب یکی از سؤالاتم رو پیدا کنم.

باران گفت:

– پایان نامه؟

– بله اما خب....یه جورایی همه ذهنم رو اشغال کرده....فکر می‌کنم کلی باید وقت صرف کنم تا جوابم رو پیدا کنم.

وقتی از هم جدا شدند هر یک به لحظات قبل فکر کردند. افشار در این فکر بود که لطف خدا یاری کرد و تنها فرزندش به سلامت از جای خود بلند شد. باران به اینکه چه می‌شود شخصی در خارج از کشور آنقدر جدیت در کارش باشد که این همه راه را پیموده و برای پیدا کردن سؤالاتش تن به سفر راه دور بدهد، و میشل به این فکر می‌کرد که چگونه می‌شود دست پر به کشور خود برگردد.

صبح روز بعد وقتی از خواب بیدار شدند افشار ترجیح داد برای خوردن صبحانه به رستوران قطار بروند. وقتی وارد رستوران شدند در قسمتی از رستوران، میشل با چشمانی نگران پشت میز نشسته و به پنجره چشم دوخته بود. آقای افشار به سمت او رفته و با هم احوالپرسی کردند. میشل به احترام آنها از جای خود بلند شد و همگی دور یک میز نشستند. آقای افشار گفت:

– انگار کمی گرفته به نظرم میای مستر.

– می‌دونید مسترافشار.... از این می‌ترسم نتونم دست پر برگردم.

– پایان نامه ات در چه زمینه ایه؟

– من پژوهشگر ادیانم. امسال در این زمینه دکترا می‌گیرم. راستش در مورد دین اسلام خیلی تحقیق کردم اما خب....

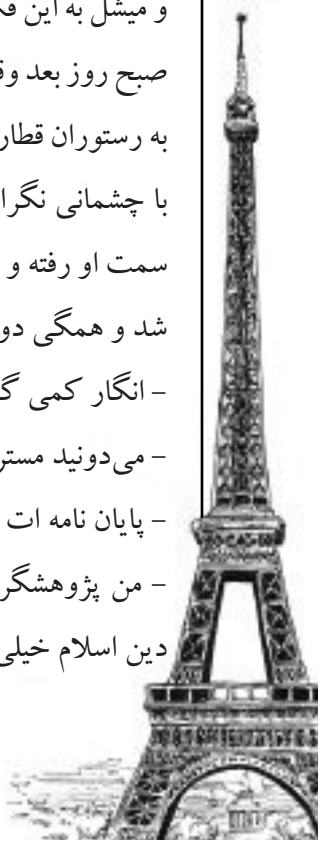

– خب....!!

– میخوام در مورد مذهب ایرانی ها و امامشون و...اعتقاداتشون بدونم. راستش خب....یه چیزایی از پدرومادرم که قبلاً ایران بودند شنیدم اما...میخوام بیشتر بدونم مستر. درحقیقت پایان نامه ام به دونستن این حقایق بستگی داره. چیزایی که مطمئناً من ازشون بی خبرم.

– این یعنی خیلی نمی‌دونی آره؟

– بله مستر....تا بحال هر چی خوندم در مورد مذهب اهل تسنن بوده. درست زمانی که درسم داره تموم میشه در مورد شیعیان و مقتداشون یه چیزایی شنیدم که در باورم نمی گنجه.

باران گفت:

– خب...شاید پدر بتونه به شما کمک کنه.

– با خوشحالی گفت: واقعاً...!! شما می‌تونی؟ م...منظورم اینه که شغلشون چیه؟

– پدرم قاضی دادگاه و استاد دانشگاست. عرفان تدریس می کنه.

– وای خدای من...!! چه حُسن تصادفی....م...من فکر می کنم شما بتونی سؤالاتم رو جواب بدین درسته؟

افشار با لبخند گفت:

– شاید.... ولی باید اول یه چیزی بخوریم بعد، چون خیلی گرسنه ام. البته به حساب من.

– ممنون من نمی‌تونم چیزی بخورم.

– نترس نمک گیر نمیشی.

میشل متعجب گفت:

- یعنی چه؟ من نفهمید.

افشار با لبخند گفت:

- نگران نباش حرف بدی نیست.

باران گفت:

- می‌تونم بپرسم سؤالاتتون در چه زمینه ایه؟ توی دانشگاه چی میخونید؟

- گفتم که.....فلسفه و ادیان...در حقیقت پژوهشگر اَدیانم.

میشل برگه‌ای بیرون آورد که سؤالات زیادی داخل آن نوشته شده بود.

- راستش من....در مورد ادیان مختلف تحقیق می‌کنم. اینا سؤالاتیه که بی‌جوابه و من نتونستم هیچ پاسخی براشون پیدا کنم.

افشار گفت:

- کمتر از یک ساعت دیگه میرسیم تهران. شمام تلاشتو بکن. اگه نتونستی پاسخی برای سؤالاتت پیدا کنی من می‌تونم کمکت کنم.

- ممنونم مستر افشار.

****

باران با روحیه‌ای مضاعف از قطار پیاده شد. دوستان دانشگاهی باران او را سیندرلا صدا می‌زدند. بدلیل زیبایی چشمگیرش چند نفر از دانشجویان و حتی

دو نفر از استادانش از او خواستگاری کرده بودند اما باران هدفش فقط درس خواندن بود. تا قبل از ورود به دانشگاه بخاطر زیبایی که داشت، پدر و یا مادرش هر روز صبح او را با اتومبیل به مدرسه رسانده بودند. باران نه اینکه از این وضع ناراحت نبود بلکه خوشحال بود که مورد مزاحمت پسرهای کوچه‌شان قرار نمی‌گرفت. چند سال قبل زمانی که وارد دانشگاه شد آقای افشار برای او ماشین خرید تا این مسیر را براحتی طی کند. البته این وصیت مادرش بود که او پزشک شود و باران همه سعی خود را کرده بود که این خواسته را به اجابت برساند.

همگی از قطار پیاده شده جلوی ایستگاه ایستادند. مردم با ساک‌های خود در رفت و آمد بودند. افشار آدرس خود را به میشل داد تا برای گرفتن جواب سؤالهایش یاریش کند.

–این آدرس خونه منه. اگه نتونستی جواب سؤالاتو پیدا کنی حتماً بیا پیشم.

– تشکر می کنم مستر.

میشل رو به سمت باران کرد و با دلخوری از اینکه نمی‌تواند بیشتر از این در کنار آنها بماند گفت:

– از شمام همینطور. ببخشید که مزاحمتون شدم.

– خواهش می کنم.

میشل با ناراحتی گفت:

– کاش می‌شد....

باران نگاهش کرد و لبان صورتی رنگش را به دندان گرفت و گفت:

- به خدا می‌سپارمت مستر.

- به امید دیدار باران خانم.

خداحافظی کرده از هم جدا شدند در حالی که میشل از این وضع ناراحت بود.

باران گفت:

- معلومه تو کارش خیلی جدیه.

افشار سر تکان داده و رو به سمت باران در حالی که ساک را حمل می‌کرد گفت:

- بریم که داره دیر میشه خانم دکتر.

- کاش فرصتی بود همه سؤالاتش رو پاسخی می‌گفتی بابا.

- نگران نباش. اون برمیگرده.

- از کجا مطمئنی؟

- اینو احساسم بهم میگه دخترم.

- قربون اون احساست برم بابایی. میگم احساستون نمیگه من الان خیلی گرسنه ام؟

-ای شیطون. باشه بابا زودتر بریم. سیداحمد گفت یه غذای خوب برامون آماده کرده.

****

فصل دوم

یک هفته از زمان مسافرت آنها گذشته و باران حسابی مشغول خواندن درس بود. منزل آقای افشار قدیمی اما مرتب و بزرگ بود. وسایلی در خور یک استاد عرفان. مردی عارف که شیفته مولاعلی بود. حیاطی تقریباً مشجر و باغچه‌ای پر از گل‌های رز و داوودی. درو دیوار منزل با وسایلی تزیین شده به سبک قدیم و تقریباً گران قیمت. افشار همراه با کتاب نهج البلاغه روی صندلی نشست. جوانی تقریباً ۲۴ ساله به نام سیداحمد در حال جمع کردن بشقاب از روی میز بود. سیداحمد برادر شیری یا «رضایی» باران است. در حقیقت زمانی که مادر سیداحمد در اثر زلزله فوت می‌کند، مادر باران که آن زمان باران را شیر می‌داده سیداحمد را نیز شیر می‌دهد و از افشار می‌خواهد او را که اینک نه پدرومادر و نه فامیلی دارد نزد خود نگه دارند. سید احمد وقتی بزرگتر می‌شود و موضوع را می‌فهمد از افشار می‌خواهد بیشتر کارهای منزل را به خواست خودش انجام دهد. البته افشار همیشه مانند پسرخودش با او رفتار کرده و اکنون بدلیل

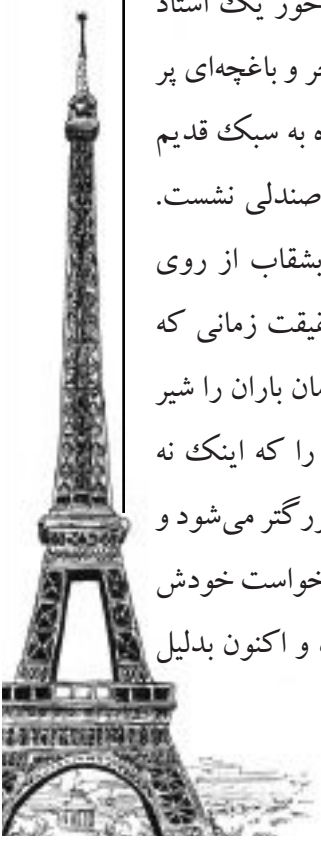

شیری که آن زمان همراه با باران خورده به نوعی از نظر شرعی برادر او محسوب شده و همیشه پشتیبان باران بوده است. افشار رو به سمت سیداحمد گفت:

– سیداحمد پیغاممو به اوس ناصر دادی؟

– آره حاجی، اوس ناصر گفت قبل از سرد شدن هوا سقف خونه طوبی خانم رو تعمیر می‌کنم.

– دستت درد نکنه.

– میرم یه کم خرید کنم، باران خانم صبح گفت برای شام لوبیاپلو درست کنم.

– با دانشگاه چکار می‌کنی؟ حواسِت که به درسات هست آره؟

سیداحمد کمر راست کرد و با صدایی غصه دار گفت:

– بله حاجی. بیشتر شبا تا دیر وقت درس میخونم. کاش.... پدرومادرم بودند و می‌دیدند.

– خدا بیامرزه پدرومادرت رو، حتماً بهت افتخار می‌کنند.

– همه ی اینا رو از شما دارم.

– دیگه این حرفو نزن آقای مهندسِ آینده، تو پسر با لیاقتی هستی.

افشار دوباره شروع به خواندن کرد و سیداحمد از در خارج شد.

عصری باران با لباس دانشجویی همراه شالی به رنگ آبی روشن به سر که او را به فرشته‌ای زیبا تبدیل کرده بود، از در وارد شد. صدای در، نگاه افشار را به سمت باران کشید. باران چشمانی گیرا و تیله‌ای رنگ داشت و چشمانش با رنگ محیط تغییر رنگ می‌داد و همین امر او را در بین فامیل و دوستانش زبانزد کرده بود.

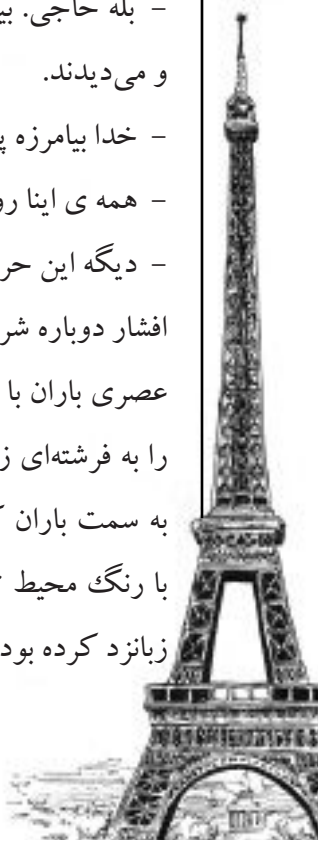

- سلام بابا.

- سلام خانمی. خسته نباشی.

- ممنون. میرم لباسمو عوض کنم.

- یه خبر خوب برات داشته باشم مژده چی بهم میدی باران خانم؟

با خوشحالی پدر را بوسید و گفت:

- من قربون اون خبرای خوب شما برم بابا.

با خوشحالی و لبخند چند بار پدرش را بوسید. پدر گفت:

-ای شیطون خیله خب منو آبلَمبو کردی.....خودتو کنترل کن.

- خبرو بگو دیگه بابا مُردم از فضولی.

- مادر بزرگت قراره بیاد تهران. میره سفر کربلا اما یکی دو روز قبل از سفر میمونه پیش ما.

- وای خدای من چه عالی. خب کی میاد؟

- نمی‌دونم شاید یکی دو هفته دیگه.

- خدا بیامرزه مامان رو. از وقتی مامان فوت شده این دومین باره که تصمیم گرفته یه سری به ما بزنه.

افشار کمی غصه دار گفت:

- خب براش سخته که باور کنه دخترش دیگه توی این خونه نیست.

- من مادر بزرگ رو خیلی دوست دارم بابا. بوی مامانو میده.

بغض کرد و رو از افشار برگرفت. افشار با علم به این مسئله که خاطره مادر برایش زنده شده گفت: